

|              |                   |
|--------------|-------------------|
| مجله         | Publication Month |
| تاریخ انتشار | Publication Date  |
| شماره        | Issue             |
| سال انتشار   | Year              |
| موضوع        | Subject           |
| نویسنده      | Author            |
| مترجم        | Translator        |
| ناشر         | Publisher         |
| آدرس         | Address           |
| تلفن         | Phone             |
| پست          | Post              |
| وبسایت       | Website           |
| ایمیل        | Email             |

# دختر خوب



ماری کویکا

ترجمه: فرشاد شالچیان



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

## اوا

### قبل

پشت میز غذاخوری کوچک در آشپزخانه نشسته‌ام و مشغول نوشیدن شیر کاکائو هستم که تلفن زنگ می‌خورد. غرق در افکارم هستم و از پنجره‌ی پشتی به چمن حیاط نگاه می‌کنم که با زود رسیدن پاییز، برگ‌های ریخته از درختان، سطحش را پوشانده است. همه خشک شده‌اند؛ اما بعضی همچنان بی‌رمق از درختان آویزان مانده‌اند. نزدیک عصر است. آسمان ابری است و هوا هر لحظه سردتر می‌شود. فکر می‌کنم آمادگی‌اش را ندارم. چرا زمان اینقدر زود می‌گذرد! انگار همین دیروز بود که به استقبال بهار رفتیم و چند لحظه بعد، تابستان رسید.

زنگ تلفن مرا از جا می‌پراند. مطمئنم که یکی از این بازاریاب‌های تلفنی است. پس به خود زحمت نمی‌دهم که برای جواب دادن از جایم برخیزم. از آخرین ساعات سکوت لذت می‌برم، پیش از آنکه جیمز مثل صاعقه از در وارد شود و جهانم را به هم بریزد. کاری که دوست ندارم بکنم، این است که این دقیق ارزشمند را صرف شنیدن پیشنهادی از یک بازاریاب کنم که می‌دانم نخواهم پذیرفت.

صدای آزاردهنده‌ی تلفن تمام می‌شود؛ اما دوباره برمی‌گردد. فقط برای اینکه بیشتر از این زنگ را نشنوم، جواب می‌دهم.

با ناراحتی می‌گویم: «الو؟» حالا وسط آشپزخانه ایستاده‌ام و به کابینت‌ها

تکیه داده‌ام.

زنی می‌پرسد: «خانم دنت<sup>۱</sup>؟» یک لحظه به این فکر می‌کنم که بگویم اشتباه گرفته است یا قبل از اینکه حرف‌هایش را شروع کند، بگویم قصد خرید ندارم.

«خودم هستم.»

«خانم دنت، من آیانا جکسون<sup>۲</sup> هستم.» این اسم را قبلاً شنیده‌ام. او را ملاقات نکرده‌ام اما می‌دانم که یک سال است با میا<sup>۳</sup> رفت و آمد دارد. بارها شنیده‌ام که میا از او تعریف کرده: من و آیانا این کاروکردیم... من و آیانا اون کاروکردیم... توضیح می‌دهد که میا را از کجا می‌شناسد، اینکه هر دویشان در یک دبیرستان در شهر معلم هستند. می‌گوید: «امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.»

نفس عمیقی می‌کشم و به دروغ می‌گویم: «نه آیانا، من همین الان از راه رسیدم.»

یک ماه دیگر، روز ۳۱ اکتبر، میا بیست و پنج ساله می‌شود. روز هالووین تولدش است و فکر می‌کنم آیانا برای همین زنگ زده. می‌خواهد برای دخترم مهمانی راه بیندازد، غافلگیرش کند.

می‌گوید: «خانم دنت، میا امروز سرکار نیامد.»

این چیزی نیست که انتظار داشتم بشنوم. چند لحظه طول می‌کشد تا افکارم را جمع کنم. می‌گویم: «حتماً مریض شده.» می‌خواهم برایش بهانه‌ای بتراشم. حتماً برای سرکار نرفتن و تماس نگرفتن دلیل قانع‌کننده‌ای دارد. دخترم سر به هوا هست اما می‌شود رویش حساب کرد.

«بهاتون تماس نگرفته؟»

2. Ayanna Jackson

1. Dennet

3. Mia

می‌گویم: «نه.» اما این عجیب نیست. گاهی روزها یا شاید هفته‌ها با هم حرف نمی‌زنیم. حالا که ایمیل اختراع شده، بیشترین ارتباطی که داریم، فرستادن مطالب اینترنتی برای یکدیگر است.

«به خون‌ش زنگ زدم ولی جواب نداد.»

«براش پیغام گذاشتی؟»

«چند تا.»

«هنوز زنگ نزده؟»

«نه.»

تنها نیمی از حواسم به حرف‌های زن آن طرف خط است. از پنجره به بیرون خیره شده‌ام و بچه‌های همسایه‌ها را تماشا می‌کنم که درخت بی‌جانی را تکان می‌دهند که برگ‌های باقی‌مانده‌اش بریزد. بچه‌ها برایم حکم ساعت را دارند؛ وقتی سروکله‌شان در خیابان پیدا می‌شود، می‌دانم که ظهر به پایان رسیده و مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند. وقتی که دوباره ناپدید می‌شوند، عصر شده و وقت آماده کردن شام است.

«موبایلش چی؟»

«اون هم می‌ره رو پیغام گیر.»

«براش...»

«بله! پیغام گذاشتم.»

«مطمئنی که امروز با مدرسه تماس نگرفته؟»

«دفتر که خبری ازش نداشتن.»

نگرانم که میا به دردسر بیفتد. نگرانم که اخراج شود. اما این فکر که شاید همین الان هم دچار دردسری شده باشد، به ذهنم خطور نمی‌کند.

«امیدوارم این جریان مشکلی ایجاد نکرده باشه.»

آیانا تعریف می‌کند که دانش‌آموزان ساعت اول میا، غیبت معلمشان را به